



باسمیه سادات لوح موسوی درباره کتاب ملکا، ذکر تو گویم



بامحمد علی ظریف شاهسون نژاد درباره کتاب مادر موطی



نگران نباشیم ولی من تا سفت و سخت تعهد نگیرم طرف را ول نمی‌کنم، بنابراین شماره نفر دومی را هم از ناشر گرفتم که در صورت شلوغی و عدم هماهنگی با نماینده ناشر تماس بگیریم. با وجود این وقتی نمایشگاه شروع شد از همان روز اول مدام یک چهره آشنا در میان مراجعه‌کننده‌ها می‌دیدم؛ آخرش مشکوک شدم: «بیخشید شما؟»

من جد پدری‌ات هستم دختر جان! ناچار آمده‌ام جلوی چشم‌ت. حتماً رشیدی هم پیرمردی با البروی پیوسته سفید را هر روز می‌دیده. خودش مجری بخش زنده «جلد دوم» بود. اجرای بعضی نشست‌ها و مسئولیت یکی از سالن‌ها را به عهده داشت. گاه بعد از اجرا از سن پایین می‌آمد و می‌دوید سمت محراب که استودیوی شبکه بود. ولی اجرای خونسردانه‌ای داشت و انگار نه انگار عرق از پشت گردنش شرم می‌کرد. گاهی هم من بالای سن بودم و رشیدی وظیفه‌ام را پوشش می‌داد.

با وجود این‌که به مهمان‌ها تأکید کرده بودم رأس ساعت برسند و آنتن با شبکه چهار مشترک و زنده است باز بعضی‌ها دیر می‌رسیدند یا در نمایشگاه گیر خبرنگار و دوستان می‌افتادند. آخر نینجاوار می‌رفتم و مهمان را در هاله‌ای از زور به استودیوی می‌رساندم. نویسنده‌ای نبود که زیر قولش بزند، در عوض با ناشرانی که می‌گفتند صبح تا شب در نمایشگاه‌ها و مشکلی ندارند به مشکل برمی‌خوردم. مثلاً یک انتشارات بود که با سه نفر از اعضایش قرار گذاشته بودم و گفتند حل است، یکی مان می‌آید. هر روز قبل از رسیدن به استودیو، سر غره آنها تیک می‌زدم که بالاخره کی می‌آید. بنده خدا مدیر مشکلی نداشت، ولی دو کارمندش روز آخر کار را گردن هم انداختند و بعد هم مسئول بالادستی‌شان آمد برای جلسه و کلاً برنامه بدون ناشر روی آنتن رفت. روز آخر برنامه‌های شبکه کتاب ظهر تمام می‌شد و من باز برای بار چندم مجبور شدم به آقای قربانی زنگ بزنم و زمان حضورشان را تغییر بدهم، چندبار برنامه آقای قربانی را تغییر داده بودم. از روز اول به روز آخر و روز آخر هم ساعتش را عوض کردیم. حتی در مقابل درخواست ایشان برای تغییر زمان برنامه‌شان نتوانستم کاری کنم. در حالی‌که این مسائل مربوط به آنتن است و تغییرات کندا کتور مربوط به من نمی‌شود ولی ترجیح می‌دادم هر جا ایشان هستند سرم را زیر بیندام و از گوشه بروم تا چشم در چشم‌شان نشوم. ما در این برنامه تلاش کردیم داستان‌های پشت انتشار هر کتاب را نشان بدهیم. من و میثم رشیدی جلوی دوربین بودیم ولی تهیه‌کننده، تدوینگر، تصویربردار و همه گروه زحمت کشیدند تا این پروژه فعلاً در ۱۵ قسمت ساخته و در ۱۰ قسمت پخش شود. باز خوردهایی که از مخاطبان گرفتیم بسیار دلگرم‌کننده بود. از همه مهم‌تر نویسندگانی که بارها جلوی دوربین نشسته بودند یا آنها که می‌گفتند من شرم دوربین دارم، از حضور در جلد دوم رضایت داشتند. امیدوارم در سری بعد برنامه بتوانیم شکلی کاربردی‌تر از زیست نویسندگان را نشان دهیم که به سبک زندگی نویسندگان جوان کمک بیشتری کند.

کنیم آقایان بیات روزنامه را نمی‌خوانند و خودم راستگ ته رود توصیف کنم و گرنه موجودات دیگری هم هستند که وجه شبه‌شان چسبندگی است اما توهین به من توهین به شبکه است! باتیم بعد کمی مشکل داشتیم؛ هر شب تماس می‌گرفتند و درخواست به هم زدن برنامه را داشتند. می‌گفتم مگر شما توجیه نیستید که ما تنها پنج روز وقت داریم برای ضبط ۱۵ برنامه و همزمان با ما دارند در شبکه تدوین می‌کنند و تیزر می‌سازند؟ هم می‌خواستند بروند سر کار دیگری و هم نمی‌خواستند اینجا را از دست بدهند اما لنزهای خوبی داشتند و کارشان هم به گفته تدوینگر خوب بود. روز بعد که در حوزه هنری تصویربرداری داشتیم گواش را گرفتیم و پیکر است رفتیم توی پارکینگ. تجهیزات را خالی کردیم و با آسانسور صاف وارد طبقات شدیم. حال آن‌که اگر پیاده بروی کلی سین جیم می‌شوی. بماند که با وجود مجوز فیلمبرداری و هماهنگی از روز قبل، سالن طاهره صفارزاده در تصرف عده‌ای بود در حال خوردن ناهار! ولی ما جا خالی ندادیم و در کافه سمیه که به لحاظ نام متعلق به خودم است بساط پهن کردیم. بچه‌های کافه هم دش‌شان گرم حسابی همکاری کردند. بعدش هم باید خودمان را می‌رساندیم شمال شرق تهران، شهرک قائم.

روز بعد جالب‌تر شد، باز موقع خواب تصویربردار گفت فردا برنامه دارد و من باز با تغییر برنامه مخالفت کردم اما صبح که لک‌لک‌کنان داشتیم دنبال آدرس در خیابان‌های دروازه شمیران می‌گشتم، دیدم یکی برایم بوق زد؛ بله، تنها تصویربردار باقیمانده از گروه! می‌خواست کار تصویربرداری دو دور بین را بکند، تجهیزات را بیاورد، صوت را کنترل کند ... عصبانی بودم اما دیدم خودش بیشتر دارد اذیت می‌شود. روز آخر هم هرطور بود گذشت. این میان داوود مرادیان را از همه بیشتر اذیت کردیم. هر جا به مشکل می‌خوردیم زمان او را جابه‌جا می‌کردیم و چون استخوان‌ترکانده این کار است ما را درک می‌کرد. کله‌ظهر روز آخر رفتیم روایت فتح برای تصویربرداری از او و همسرش. آخرین ضبط در منزل احسان رضایی بود. دکتر تا پایان ساعت اداری سرکار بود و تا برسد خانه عملاً یک ساعت از وقت از دست می‌رفت. آخرین ضبط اما با «نگار» کوچک احسان رضایی دلچسب شد طوری که وقت برگشتن دل‌مان پیشش ماند. همان اول کار، دست من را گرفت و برد توی اتاقش. می‌خواست سوار اسب چوبی و جو جویش شوم. مادرش گفت دل به دلش بدهی نمی‌گذارد به کارت برسی، من اما خیال نمی‌کردم این اندازه بچه بجوشی باشد. وقتی گفتم: خاله برو به کارش برسد، زد زیر گریه و برایم درس عبرتی شد که حرف پدر و مادر بچه را گوش بدهم.

دو روزی تا نمایشگاه وقت داشتیم و باز تماس‌ها شروع شد. این بار برای هماهنگی حضور در نمایشگاه کتاب و برنامه زنده، این یکی کمی آسان‌تر بود اما باز هم قصه همان عشقی بود که اول آسان می‌نمود ولی بعدش ... به پیشنهاد رشیدی، برنامه را با اولویت خانم‌های بچه‌دار و پیشکسوت‌ها چیدیم. زودی برنامه جفت و جور شد و همه ناشرها گفتند پای کارند و اصلاً



حاشیه‌نگاری

یک برنامه که به

حاشیه‌های

تولد و تولید

کتاب‌ها می‌پردازد

جلد دوم برنامه‌ای

درباره کتاب‌ها

در نمایشگاه و

نویسندگان‌شان

است

مشکل حل شد بیایید. اول صبح تجربیش بودیم، بعدی هم قرار بود شمال باشد ولی شد غرب. زنگ زدیم به نویسنده بعدی: کلا فراموش کرده بود. در این بخش بارها به مشکل خوردیم، من با این‌که هم تلفنی هم پیامکی روز و ساعت را اطلاع می‌دادم گاهی فراموش می‌کردند. یک بار خانمی نیمه شب پیام داد: «آن لحظه که تلفن زدی، بچه بغلم بود، یادم رفت.» گفتم: پیامک هم دادم. به هر حال سفر تدارک دیده بودند و مجبور شدم پیش دیگری ریش نداشته‌ام را گرو بگذارم و هی عذرخواهی کنم تا زمانش را جابه‌جا کند. حق داشتند، کلاس داشتند، کارمند بودند، وقت امتحان بچه‌ها بود ... آن آقای نویسنده لطف کردند هرطور شده ولو با یک ساعت تأخیر ما را پذیرفتند. برایشان مهمان آمده بود. مزاح مهمان‌ها شدیم ولی به ما که خوش‌گذشت. مخصوصاً که ناهار را در باغ فیض خوردیم و نماز را در امامزاده باصفای محله خواندیم.

به لوکیشن سوم با یک ساعت و نیم تأخیر رسیدیم. صاحبخانه به قول خودش عصرانه درست کرده بود ولی شام پر و پیمانی بود. دوستان من برخلاف خودم هنرمند و کدبانو هستند. هر جامی رفتیم از لحاظ پذیرایی شگفت‌زده می‌شدیم و همین انگیزه من را تا روز آخر سرپا نگه داشت. در عوض روز دوم شرایط بهتر بود. اول صبح رفتیم شرق تهران. تهرانپارس با همه ناشناختگی‌اش برای من زیباست. زودتر از تیم رسیدم و کمی در خیابان‌ها قدم زدم. بوی اول صبح شهر را دوست دارم به خصوص وقتی از جلوی سبزی و میوه‌فروشی رد می‌شوم؛ عطر توت‌فرنگی، ریحان و مرزه آب خورده. چون قرار بود به خانه مادر بزرگ نویسنده برویم تصور خانه سنتی و کوچکی را داشتم اما در یک آپارتمان مدرن به رویم باز شد که همه دیوارها و ویتترین‌هایش تماشایی بود شبیه موزه. مادر و مادر بزرگ خانم نویسنده هم شدند یکی از دوستان جدید.

بعدش باید می‌رفتیم جنوب غرب. باز هم نشد لوکیشن‌ها را در یک مسیر بچینیم. اولویت وقت مهمان یادرواقع میزبان‌ها بود و ما باید براساس زمان آنها خودمان را تطبیق می‌دادیم.

این بار خوبیش این بود دو نویسنده در یک مجتمع ساکن و قوم و خویش بودند. خانم خانه که خودش مترجم بود و همسر و دختر نویسنده خیلی زحمت کشیده بود. به من و تصویربردارها دستبندهایی داد که دست‌ساز خودش بود البته تأکید کرد برای خانم‌های‌شان است. در آن خانه خیلی به همه ما خوش‌گذشت. اگر از خوراکی‌ها بگویم تصور شکمو بودن پدید می‌آید که حاشا و کلاواز سایر هدایا هم نمی‌شود گفت؛ شاید دل‌تان بخواهد. در این بخش سهمیه آقای رشیدی هم محفوظ بود.

روز بعد تیم تصویر عوض شد و اما من ثابت بودم. بگذارید خیال



بامعصومه محمدی درباره کتاب من زینب تو هستم



باآمنه پازکی درباره کتاب‌های ادموند و کریستوفر



باافروز مهدیان درباره کتاب پله‌ها تمام نمی‌شدند

